

درد پنجم

امیر حسن چهل تن



برگرفته از کتاب جمعه سال اول شماره ۲ (پنجشنبه ۱۱ مرداد ۱۳۵۸)

□ خانۀ جناب سروان - روز دوشنبه

.... ماهجبین خانوم را می‌گوئید؟ پنج تا دختر دارد. ماشاءالله. بزرگه را دو سه سال است که شوهر داده. خدا اقبال بدهد! دومی همینطور مانده است. سومی و چهارمی هم رفته‌اند پی بختشان.

پنجمی که هنوز درس می‌خواند. ثریا از همه‌شان گل و نمکدارتر و مقبول‌تر است‌ها، اما مانده است دیگر. دریغ از یک خواستگار که در خانه را بزند! بگو حتی به بقال و چقال و زن مُرده هم راضی‌اند. یعنی خدا فقط به آدم پیشانی بدهد. اولی را که نگو: یک ریخت و روزی! از همه‌شان هم خوش‌شانس‌تر. مادر، فاطمه زهرا - قربانش بروم - برای دخترهای زشت دو رکعت نماز خوانده! شوهر دختر سومیش بگمانم آمپول زن باشد. از روپوش بلند سفیدش می‌گویم‌ها. یعنی تا بحال چندین و چند مرتبه هم دیده‌ام که از پله‌های درمانگاه داشته می‌رفته بالا. ماهجبین خانوم اگر از شوهر شانس نداشت عوضش از داماد حسابی شانسنش گفت. از سر دخترهایش خیلی خیلی زیادند. پول و پله حسابی. قیافه‌ای که ندارند، باشد، خوشه یک سر دارد. تازه یکریز هم ناله و نفرین را می‌کشد به جان آن خدایامرزی. عوض خیر و خیراتش است. استغفرالله! اسدالله‌خان آمده به خوابم، با تن و بدن زخمی توی یک بیابان درندشت، تو آفتاب قلب‌الاسد. با لب‌های داغمه بسته دنبال یک چکه آب می‌گشت. خدایا بدادمان برس... حتماً تشریف بیاوریدها. وا... نه والله، کسی نیست، فقط یک چند تا از خودمانی‌ها را گفته‌ام، از خودم که هیچکس را نگفته‌ام. همه فامیل‌های احمدآقا هستند با یک چند نفر از دروهمسایه.

خب بد است دیگر، چشمشان توی چشم آدم است. من واله از این روها ندارم. مگر دختر دکتر را نبردند؟ آن هم با آن جشن مفصل! ما را که همسایه دیوار به دیوار بودیم و عده نگرفتند. یعنی فقط برای جشن عقد. موقعی هم که پاشدیم برویم حتی یک تعارف خشک و خالی هم بهمان نکردند دختر! چه رویی! که مثلاً شام هم نگه‌مان دارند. آدمیزاد، بلا نسبت شما که می‌شنوید، گاو نیست که چشمش پی آب و علف باشد. اما خب، این عزت است که آدم سرهم می‌گذارد. دروغ می‌گویم بگو دروغ می‌گویی. کس و کار خودشان را نگه داشتند، شب که شد با دو تا ماشین شام آوردند در خانه. شکل ماشین‌های مریض‌خانه، دور از جان. چهار تا هم آدم توش بود با روپوش و کلاه سفید. میخواستی بیائی قُبُل منقل را ببینی. زن دکتر یک پیراهن پوشیده بود، مادر، اصلاً پشت نداشت! زنیکه هاف‌هافو! بگو فردا باید بروی باید بروی بخوابی تنگ گور! غیبتش هم می‌شود حالا. اما این‌ها که غیبت ندارند مادر. هنوز خیال می‌کند نزولک است. این‌کارها مال جوان جاهل‌هاست، دروغ می‌گویم بگو دروغ می‌گویی. دکتر بی‌غیرت است دیگر. از علمش گذاشته روی عمامه‌اش. میخواهد اینجوری خودش را برساند به پای رجال. یک سگ هم که دیده‌ئی، متصل می‌اندازد دنبال کونش. مادر دکتر که از عروسش هم ننه، بی‌غیرت‌تر است. مدام پشت سر افسانه‌ اکرم خانوم صفحه می‌گذارد. بلا نسبت چس را ببین که دود قلیان را قبول ندارد! تابحال چندین چند دفعه منیژه‌شان را یک پسر، جوانه رسانده در خانه. رفیقند با هم. یعنی مادر دکتر که می‌گوید نامزدند. کتره‌ئی می‌گوید. جشن تولد می‌گیرند برای آن توله تفلیسی‌شان، صدای بوقش تا آن سر دنیا می‌رود، آن وقت دختره را همچین نامزد کردند که گوش تا گوش خبردار نشد؟ خیال می‌کنند بلا نسبت شما آدم خر است، غلط نکنم دکتر هم

نمی‌داند. تا کی لاپوشانی؟ فقط همان ده روزه فاطمیه را مؤمن‌اند. دکانشان است مادر. سربخاریشان شیشه‌های عرق، قد و نیم‌قد، همه رنگ. کوفت بخورند! اصلاً چه دخلی به کسی دارد؟ خودشان می‌دانند - من که پارفتم را پاک از شان کشیده‌ام. فقط یک سلام و، والسلام! همین... صلوٰة ظهر شد، پاشوم بروم. مریم هم نیست می‌ترسم غذا بسوزد. یعنی کون جوش، کون جوش می‌زند. شعله گاز بزرگه را خیلی کم کرده‌ام. یک گاز سه شعله هم داشتیم ها: یک روز از دهانم در رفت که این گاز یک کمی کوچک است، احمدآقا نگذاشت به شام برسد یک گاز پنج شعله خرید آورد. یک گاز هفت شعله هم برای مریم خریده یعنی یک فر هم علیحده. چکار کنیم؟ یک دانه دختر است دیگر. یک تک پاهم باید بروم در خانه اقدس خانوم. حتماً باید تو هم بروم، وگرنه بدش می‌آید. البته از پیش می‌دانم که نخواهد آمد: آن سفر که پای سفره وعده گرفته بودمش نیامد. نه اینکه مریمم را فرستاده بودم؟ بهانه گرفته بود که چرا خودش نیامد وعده بگیرد. مردم چه توقع‌ها دارند از آدم! پیغام پسغام کرده بود که سر سیری وعده‌اش گرفته‌ایم. خب دعوت، دعوت است دیگر خانوم جان من! حالا آمدیم من خودم وقت نکردم بیایم شما را وعده بگیرم و دخترم را فرستادم، چه فرق می‌کند؟ زن غدیری هم همینطور است. نه که از همان دم در بهش گفتم؟ - نیامد. اما معقول، پشت سرمان هم بالای منبر نرفت... افاده‌شان دنیا را برداشته، با شاه فالوده نمی‌خورند. هیچ معلوم نیست چه خبرشان هست! اینهمه باد واسه چی؟ بالاخره‌اش که چی؟ پاشوم برم. اگر تشریف نیاورید، دیگر نه من نه شما! اصلاً شما از دروهمسایه دوری می‌کنید... نه بابا، ما را از خودتان بدانید. من یکی که با همه هم همچنین: صاف و ساده، عین کف دست. مریم که پاک شیفته اخلاقیات شما شده. می‌گوید اگر همسایه است، خانوم

جناب سروان! بهجناب سروان سلام برسانید. زود تشریف بیاوریدها، ساعت چهار بگمانم دعا را شروع کنیم. البته بی شما که نه!

□ خانۀ اکرم خانوم - روز دوشنبه.

... ترا بخدا ببخشید، که از زندگی انداختمتان. آخر نمی شد، باید خدمتتان می رسیدم. آمدهام دعوتتان کنم - یعنی من که نه: خاک بر سر من بکنند! من چکاره هستم؟ قربان ابوالفضل بروم! - پس فردا، شب پنج شنبه، تشریف بیارید پای سفره. مستانهجان را هم بیارید. مثل اینکه منزل نیست... ها، ها دیدمش، طفلی! تو این گرما بچہام می رود کلاس زبان. خوب کردی اکرم خانوم جان، به خدا خوب کردی. حالا که خودشان می خواهند چرا آدم جلوشان را بگیرد؟ الهی قربانتش بروم، چه عکسی ماشاءالله! می خواستی بدهی رنگی چاپش کنند. باشه مادر، باشه، سیاه و سفید هم که برداشته باشید می شود رنگیش کرد. البته باید داد دست یک عکاس عامل. خودشان رنگ می کنند. هر رنگی که دلتان بخواهد. موها را، چشمها را، همه چیزش را... یادتان نرودها: به مستانهجان بگویید نصرت گفت حتماً تشریف بیاورید. بچہام باید بیاید پای سفره خاله اش خدمت کند.

یک تک پاهم خانۀ جناب سروان بودم. گفتم بد است وعده اش نگیرم. والله. درست است که خودش را تافته جدا بافته می داند... یعنی کی محلش می گذارد؟ خودش را خسته می کند! چشمش که می افتد به آدم قیافه می گیرد... قربان دستتان، همه چیز صرف شد، چرا زحمت می کشید؟... آن وقت می خواستی بیائی زندگیش را ببینی.

وای! وای چه زندگی‌ئی! زن باید، مادر جان، تمیزی داشته باشد. نه والله! الان که اینجا نشسته‌ام انگار خانه خودم هستم. آدم حظ می‌کند. همه چیز برق می‌زند. مریمم که می‌گوید «مامان، انگار همیشه خانه اکرم خانوم را تازه از لای زورق باز کرده‌اند بس که تمیز و پاکیزه است!»... یادتان نرودها! بی شما ابداً صفا ندارد... باشد، من چکاره‌ام؟ سفره مال ابوالفضل است.

قربانش بروم! بمن چه، اگر چیز دیگری هم نذر دارید، بدهید. باشد.

□ ■ خانه اقدس خانوم - روز دوشنبه.

... یعنی آن سفر من پیش خودم گفتم که لابد راه دستتان نبوده تشریف بیاورید، سر درد را بهانه کردید. چه میدانم والله... نه مادر، نه اینقدرها که میهمان نداریم: راستش همه‌اش یک سفره کوچک است. خب آدم هم که نمی‌شود یکی را بگوید یکی را نگوید. نه والله دیگر. یعنی مریمم که می‌گفت «مامان، از همسایه‌ها فقط اقدس خانوم را بگو!» گفتم که نه مادر، نه نمی‌شود. همسایه چشم تو رو... نه آخر، شما بگوئید، می‌شد اکرم خانوم و زن جناب سروان را نمی‌گفتم؟ خب، نه والله. درسته که همچین باهاشان سر و کار چندانی نداریم اما شما اصلاً یک چیز دیگری. والله. دلتان روی دل آدم است. به داد آدم می‌رسید. اکرم خانوم را که - بلانسبت شما - از سگ پشیمان‌تر شدم گفتمش. آدم یک من می‌رود خانه این زنیکه هزار من بر می‌گردد والله. مریم گفت دور اکرم خانوم را خط بکش‌ها!... جوان‌ها والله بعضی وقت‌ها عقلشان بهتر از بزرگترها می‌رسد. دست کرده یک پاکت آرد

داده به من برای کاجی! پاکت را که گذاشت جلو من، انگار کوبیدند فرقِ سرم! درسته که شوهر من مثل شوهر اون پولِ بادآورده ندارد، اما اینقدرها هم ندار و ناچار نیستیم که از پسِ مخارجِ یک سفرهٔ فکسنی برنیائیم. نه والله، نذر داری خانوم جان من؟ کونت را هم بکش خودت سفره بنداز! این هم شد همسایه‌داری؟ بلکه من نخوام نذر ترا قاطی نذر خودم بکنم، کی را باید ببینم؟ آخر نه والله اقدس خانوم جان، شوهرش را که می‌شناسی، از صبح تا شب کلاه کلاه می‌کند. نذر بخورد تو سرتان! همینمان مانده بود که شما نذر و نیاز بکنید!... کاش یک موی شما به تن اون بود. آدم اگر درِ خانه او را روی خودش ببندد و با همسایه جماعت آره بعله نکند، که بیابوبین! اگر هم برود و بیاید، که این جوری است. نمی‌دانم والله، یک دل می‌گوید پاکت را بدهم دست مریمه بردارد ببرد درِ خانه‌شان، یک دل می‌گویم ولش کن، اگر هم حرام باشد که ابوالفضل خودش می‌داند من بی‌تقصیرم.

□ ■ خانۀ آقای دکتر - روز دوشنبه.

... سرتان را درد آوردم. پاشوم بروم دیگر. نکند مثل پارسال بکنید ها خانوم دکتر... پارسال که چشمان به در خشک شد. هر که در می‌زد مریم می‌گفت خانو دکتر است. یکهو ناغافل نگذارید بروید شمال. منیژه جان! تو خودت دست مامان را بگیر و بیار، باشه دخترم؟ قربان شکلت بروم. مریم من را که می‌دانید، از آن دخترهائی نیست که بیخودی برای کسی غش و ریشه برود. اتفاقاً خیلی هم دیر جوش است. اما از وقتی که تشریف آورده‌اید این‌جا نشسته‌اید، مریم می‌گوید آدم

دوست داشته باشد مثل منیژه خانوم، نه والله، نجیب و سر به راه! خب دخترهای جوان باید با هم رفت و آمد داشته باشند، نه والله، مریم من برای چیه که پا از در خانه بیرون نمی‌گذارد. از بس محیط خراب است مادر. دختر اکرم خانوم مگر نیست؟ صبح می‌رود ظهر می‌آید، ظهر می‌رود شب می‌آید. معلوم نیست کجا: یک روز سلمانی، یک روز بازار. یک تکه پارچه را بهانه می‌کند پا می‌شود به شلنگ تخته زدن تو کوچه محله‌ها. با آن ریخت خوشگلش! حالا غیبت‌شان هم می‌شود... توبه! توبه! این غیبت وامانده را هم که هیچ جور نمی‌شود جلوش را گرفت... حالا خوب است، پای سفره مریم با منیژه جان حسابی آشنا می‌شود. اگر پایش بیفتد با هم این‌ور و آن‌ور هم می‌روند. خب نه والله، جوان‌ها را نمی‌شود توی خانه پابند کرد. یعنی هر کاری آدم بکند مردم یک چیزی می‌گویند. اگر دختر تو خانه بماند می‌گویند خانه نشستن بی‌بی از بی‌چادری است، اگر هم اجتماعی باشد می‌گویند دَدَری است. حالا پیش خودمان بماند، منیژه خانوم نیست که یک کمی امروزی است؟ - گزک داده دست زنیکه شتره شلخته‌ها: فکر و ذکرشان صبح تا شب این است که پشت سر دخترهای مردم حرف در بیاورند. آن‌هم چه حرف‌هایی! پناه بر خدا! انگاری از لالنگشان! آدم کجا بگذارد برود از دست این جماعت؟ اقدس خانوم را که اصلاً راه دستم نبود بگویم. باز می‌آید یک چیزی را پیراهن عثمان می‌کند و می‌شویم رسوای خاص و عام. چکار کنم من، قربان ابوالفضل بروم، یک اعتقادی به‌اش دارم که نگو! مرادم را زود می‌دهد و نمی‌گذارد شب به صبح برسد. خب، دست کم کم سالی یه سفره می‌اندازم. اون سفر یک تُک پا آمد سر سفره، فردا یک کتابچه داد دست اهل محل که چرا نصرت خانوم طبق نیاورده! چرا صدقنا نگفته! چرا کاجی دُرسته نگذاشته جلو

من! والله به جان عزیز راه دورم، موقع رفتن هم یک کیسه نایلون پُر میوه دادم ببرد برای بچه‌ها. آن وقت دوقورت و نیمش هم باقی بود. گفتم بکشد پشت دُوری... یعنی بهمن‌چه؟ سفره مال ابوالفضل بود. نمی‌خواهم نمی‌خواهم منت بگذارم، خاک بر سر من بکنند! من چکاره هستم؟ بگو گله‌هایت را هم می‌خواستی ببری در خانه خود آقا. نه والله. آدم توی این هوا و روزگار، توی این گرما - حالا خرجش بخورد تو سرش، قربان ابوالفضل بروم، خودش می‌رساند - اما بالاخره.... آن وقت میان همسایه‌ها هم فقط ما را می‌شناسد: از دیگ گرفته تا لحاف و تشک. چه روئی پناه بر خدا! مگر ما آدم نیستیم؟ دریغ از یک قاشق چایخوری! خانوم دکتر، به جان منیژه خانوم نباشد به جان مریم، اصلاً روم نمی‌شود. خبرش، دو سه هفته پیش میهمان داشت. از روز پیشش شروع شد: هم‌چنین توله‌هایش را فرستاد دم خانه بیصاحب من، «عزیزم گفته تنگ آبخوری»، بفرما! «عزیزم گفته بشقاب زیردستی»، بفرما! «عزیزم گفته کوفت و زهرمار» بفرما! وای‌ی، مردم، مُردم! حالا کاشکی پشتش حرف و حدیث نباشد. یک هفته گذشت، خبری نشد. مریم را فرستادم دم خانه‌شان: طفلکی را تو پاشنه در کرده بود سکه یک پول گفته بود «حالا ترسیدید ما از اینجا برویم؟»... یکی از تُنگ‌ها، مادر، ترک برداشته بود. لب چند تا از بشقاب‌ها هم پریده بود. حالا کی جرئت دارد حرف بزند؟ اگر شما حرف زدی، من هم زدم. مگر زیر بار می‌رود؟ - اصلاً پایم پیش نمی‌رفت بروم وعده‌اش بگیرم. اما چکنم؟ چکنم، من همه را به چشم خودم نگاه می‌کنم، گذشتم خیلی زیاد است، خیلی... شما را که نگو یعنی آب قلبتان را می‌خورید!

□ خانۀ ماهجبین خانم - روز دوشنبه.

... یک کمی هم زودتر بیائید ترا به خدا، که یک نگاهی هم به آش رشته و کاجی بکنید. خب کار است دیگر، یکوقت می‌بینی آدم بعد از بیست سال شوهرداری غذا را خراب می‌کند. با آن همه مهمان... ترا خدا از سهیلا خانومت چه خبر؟ حامله نیست؟... بسش است، می‌خواهد چه کند؟ خوب می‌کند والله، عقلش را حالا جوان‌ها می‌کنند. ما آنوقت‌ها، بلانسبت شما، خر بودیم. نه والله، شیر به شیر، اصلاً بعد از چله. پدرتان هم درمی‌آمد. ماشاءالله حالا جوان‌ها ظالمند. وراي ما هستند. با ماها خیلی توفیر دارند... نه، نه، مریم را یک قلم شوهر نمی‌دهم. آدم این همه زحمت بکشد به پایشان، درست همان وقت که می‌خواهند دستی زیربال آدم بکنند بدهدشان برود؟ چرا؟ به نذرکی؟ داشتم به خانوم دکتر می‌گفتم. مگر از خواستگارهای ریز و درشت ثریاتان خبر ندارم؟ خوب کاری می‌کنید جوابشان می‌کنید. نه والله... می‌دانم خانوم، می‌دانم خواستگارها پاشنه در را برداشته‌اند. کار حسابی می‌کنید: گور بابای شوهر! شوهرهای خودمان چه تاج و نیم‌تاجی سر ما زدند که سر دخترهامان بزنند، نه والله؟... حال داماد بزرگه‌تان چطور است؟ جناب سرهنگ را می‌گویم. آقای دکتر حالشان چطور است؟ آن یکی دامادتان را که تا حالا ندیده‌ام، اما شنیده‌ام تاجر است. بارک‌الله! چرا که نه؟ صد برابرش هم که باشد باز باید منتت‌تان را داشته باشد... ترا به خدا؟ آخیش!... به قول خودتان عینک هم که می‌زند. یعنی آدم تا خوب نرود توی بحرش، نمی‌تواند بفهمد. پسرخالۀ احمدآقا هم یک چشمش مصنوعی است. امّا شما هم راستی راستی خیلی

ساده‌اید: چه کار دارید به کسی بگوئید؟ نه والله، آدم دشمن شاد می‌شود، الا این است؟ یعنی این هم که، صد کرور شکر!، چیزی نیست... زن سروان، آقا را خواب دیده توی یک بیابان درندشت لاله می‌زده. دروغ می‌گوید مادر. حالا دیگر همه، سر عمر خطاب، خواب‌نما می‌شوند... یک تُک پا هم باید بروم دم خانه پروین‌خانم. چکار کنم آخر، اصلاً رفت و آمد هم باهاشان صلاح نیست. اصغرش را که می‌دانید. از مگه که آمد یک گل شیرینی گرفتم و رفتم دیدنش. گفتم بد است حالا توی همسایگی. او هم دست کرد یک پیراهن گذاشت واسه مریم. نه خانوم جان... وای... چه پیره‌نی؟ ئیه، من که والله توقع نداشتم. اما آخر آدم را دست کم می‌گیرند. آدم از آن بد سلیقه‌تر نباشد و شما به چوب ببندینش حاضر نمی‌شود این پیره‌نی را بدوزد و تن بکند! بگو تو که لباس‌های تن ما را دیده بودی. کدام دفعه از این آل پلنگی‌ها پوشیده بودیم که دفعه دومان باشد؟ مریم که گفت «مامان، ترا به خدا این را ببر بده به سلطان، سر حمام.» اصغرش را که می‌دانید؟ جزو همین خرابکارها بود گرفته‌اندش. یعنی خیلی وقت است. دو سه سال می‌شود. بکشند حالا. خدایا منع نمی‌کنم، اما بالاخره یکی بهشان بگوید آخر مرگتان چیست؟ نه والله: فراوانی، امنیت، همه‌چی داریم. شاه به این خوبی! ماشاءالله فرح را که نگو! به خدا نمی‌دانم آدم چقدر دوستشان دارد. متصل نمی‌بینی توی تلویزیون، می‌روند توی این دهات، توی آن دهات، چقدر به سر و گوش دهاتی‌ها دست می‌کشند. نه والله زن شاه کدام مملکت از این کارها می‌کند؟ دوپاره استخوان هم شده. از بس، مادر، مسئولیت‌شان زیاد است. اینها که مال خودشان نیستند. چه اعتقادی هم به دین دارند: دقیقه‌ئی یک دفعه می‌روند مشهد زیارت.

□ خانۀ پروین خانوم - روز دوشنبه.

استغفرالله، خیلی، خیلی بی‌بند و بارند مادر. عکس گوهرشب چراغش را هم زده بود به دیوار، با گل و گردن‌لُخت. حالا آن پائین‌ترهاش هم خدا عالم است چیزی تنش بوده یا نه، نمی‌دانم اگر خوشگل بود دیگر چه کار می‌کردند! نه والله. لب‌ها را همچین غنچه کرده بود عینهو خراب‌ها. من هم یک خورده سر به سرش گذاشتم. گفتم می‌خواستید بدهید رنگیش کنند. معصیت، معصیت، همه‌اش معصیت! عکس دختره را با گل و گردن‌لُخت قاب کرده‌اند زده‌اند آن روبرو. حالا مادر، من هیچی. من زخم. نه والله. خب بد است نامحرم ببیند. من برای چیست که پام را از خانه‌شان بریده‌ام؟ برای همین چیزهاست دیگر. با آن دخترِ اُلپرش! خب نه والله، هوشنگ من هم جوان است. اگر من بروم آنها هم پارتشان باز می‌شود. دیگر دختره پاتوقش می‌شود خانۀ ما، به هوای هوشنگ. مخصوصاً هم عصرها که هوشنگ خانه باشد. تابستان که بچام از زور گرما توی حیاط دوش می‌گرفت زنی... که! درِ خانه را می‌زد. انگار مویش را آتش زده باشند. هوشنگم را هم که می‌شناسید: بعضِ اصغراقاتان نباشد خیلی کم رو و متین است. بچام هُولکی یا می‌پرید توی گلخانه، یا می‌رفت پشت درخت توت. خب بد است، مادر، لخت باشد آدم... ترا به خدا از اصغر آقاتان چه خبر؟ حالا چند وقت دیگر مانده که بیاید بیرون؟... خب، به سلامتی! نه والله، چشم هم بگذاری باز کنی تمام شده... می‌دانم، می‌دانم پروین خانوم جان. من خودم مادرم. به کی داری می‌گوئی؟ ای مادر! می‌دانم، من هم از این آش خورده‌ام. مملکت که صاحب ندارد: کی به کی

است! خشک و تر با هم می‌سوزند دیگر. نه والله، جوان‌های مردم را چه جور می‌اندازند تو زندان! حالا هم که مردم به اینجاشان رسیده، گک افتاده تو تنبانشان! حالا ما، بلانسبت شما، خر آمدیم و خر هم می‌رویم. اما جوان‌ها هرچه باشد درس خوانده‌اند، دوست و دشمن‌شان را می‌شناسند. انشالله این چهارده ماه هم زود تمام می‌شود. ترا به خدا به‌اش بگو دیگر دنبال این جور کارها نرود. نه والله آخر. یک فامیل را چشم به‌راه می‌کنند. راستی... دستتان هم درد نکند... اختیار دارید، خودتان قابلید. اتفاقاً می‌خواستم برای مریم بروم یک تگه پیره‌نی بگیرم. عروسی پسر دائیش آخر خیلی نزدیک است. گفتم «مریم، خدا واسه‌ات رساند!» چه سلیقه‌ئی، خانوم! والله، امسال این دفعه دوم است که مریم سوغاتی مکه را می‌خورد.

□ ■ منزل خانوم مهدوی آزاد - روز دوشنبه.

وای خاک به سرم، سر نماز بودید؟! ... رویم سیاه، نمازتان را شکستید، گردنم بشکند! قبول باشد الهی. ترا به خدا ما را هم دعا بکنید. شما قلبتان پاک است، سر و کارتتان بیشتر از ما با خداست. قربان آقا بروم، آقا بولفضل، من سگ روسیاه را فرستاده در خانه‌تان. پس فردا، شب پنج‌شنبه، تشریف بیاورید پای سفره. دیگر خودتان می‌دانید که سفره ابوالفضل است. من چه کاره هستم؟ خاک بر سرم هم بکنند! اصل کار دعائی است که شما می‌خوانید، باقیش فرع است... اختیار دارید... بله، بله... چه حرف‌ها! چه قابل شما! خب این دفعه دویست و پنجاه تومان می‌دهم خدمتتان... بله، بله... حالا که شما این را گفتید من هم بگویم: آخر

آن دفعه شما زود ختمش کردید. یعنی زیر سر پروین خانوم بود. والله بیکارند مردم. مثلاً راه می‌گذارند جلو پای آدم. گفت بیشتر از صد تومان نمی‌خواهد بدهیش. بعد برگشت گفت خودش یک نفر را سراغ دارد که پنجاه تومان بیشتر نمی‌گیرد... حالا شما تشریف بیارید، عرض کردم که خدمتان: تقصیر پروین خانوم شد... باشد، باشد خانوم من، آقا خودش می‌رساند. اصلاً بهمن‌چه؟ خاک بر سر من هم بکنند!

□ دم در خانه خانوم مهدوی آزاد - روز سه شنبه.

... ببخشید خانوم دوباره ادیتان می‌کنم. من والله دیشب خیلی فکر کردم. دیدم پیشم نمی‌رود که دویست و پنجاه تومان بدهم بهتان. اصلاً اون سفر صد تومان داده بودم، این یک ساله یعنی این همه رفته رویش؟... بله، بله... حالا نمی‌شود صدو بیست تومان بدهم؟... می‌دانم خانوم، چه قابل دارد! اما بالاخره شما باید حساب ما را هم بکنید. نه والله توی این خرج گرانی!... بله، بله... اصلاً شما گران می‌گیرید. ختم قرآن را هم من از بازار پرس و جو کردم، گفتند سی تومان الی چهل تومان. شما از من صد تومان گرفتید... بله، بله... حالا، صدوپنجاه تومان. رضا باشید ترا به خدا دیگر... ماشاءالله ماشاءالله، شما خیلی یک‌دنده‌اید... خب، پس نمی‌خواهد زحمت بکشید. حالا باشد تا ببینم.

□ دم در خانه پروین خانوم - روز سه شنبه.

... قسمت بود که یک ثوابی هم شما ببرید... نشانی یک خانومی را می‌دادید که پارسال، که سر سفره‌ها دعا می‌خواند؟... بله، بله... بدبختی! این هم شانس ما بود... حالا بلکه صاحبخانه قبلی آدرس خانه جدیدش را بداند کجاست؟... بله... پس عجالاً سفره عقب می‌افتد... نه مادر... خانوم مهدوی را می‌گوئید؟ مریض است مادر، چشم‌هایش تا نیمتاشده افتاده گوشه اتاق: یک دقیقه پیشش بودم دلم ریش شد. ناله، ناله. چه می‌دانم والله، آب قلبشان را می‌خورند!

□ دم در خانه ماهجبین خانوم - روز سه شنبه

... سفره عقب افتاد مادر. دست چپم از دیشب تا حالا کار نمی‌کند. نمی‌توانم بگذارم و بردار کنم. ترا به خدا ببخشیدها.

□ دم در خانه دکتر - روز سه شنبه.

... سفره نقداً عقب افتاد. رویم سیاه، مادر، از زور دست درد!... الامان! دیشب تا حالا مثل مار به خودم می‌پیچم. دم صبحی دیگر نخود سوخته بسته‌ام رویش. دردش بفهمی نفهمی ساکت‌تر شده... دیروز گفتم خانوم مهدوی آزاد را بگویم بیاید. همان که آن سفر هم دعا می‌خواند... بله. برگشت گفت «چند تا میهمان داری؟» گفتم «ای، صدتائی می‌شوند.» - آنوقت گفت: «دست تنهایی؟» - گفتم «بله»... همچنین یک جوری نگاهم کرد، دلم هُری ریخت پائین! - مادر، مردم چشمشان بد است... نکردم دو تا دانه اسپند بریزم آتش. - گردنم بشکند!

□ دم در خانه اقدس خانوم - روز سه شنبه.

قسمت نبود اقدس خانوم جان. از آن طرف آرد گندم خوب گیر نمی‌آید برای کاجی، از این طرف هم این دست و امانده نفسم را بریده... می‌دانم، می‌دانم، نه، نه، فقط آرد سرچشمه. نه مادر، این آردهای دیگر اصلاً خوب در نمی‌آید... نمی‌دانم والله چه بگویم! همه‌اش چشم مردم، چشم مردم!

□ دم در خانه اکرم خانوم - روز سه شنبه.

... ببخشید، اکرم خانوم نیستند؟ شمائید مستانه خانوم؟... یک تُک پا تشریف بیاورید دم در... فردا تشریف بیاورید پای سفره. ببخشیدها، عقب افتاد. چه می‌دانم مادر؟ دیشب تا حالا پاک از کت و کول افتاده‌ام. این دست دیگر مال من نیست.

□ دم در خانه جناب سروان - روز سه شنبه.

... چه می‌دانم والله، مردم چشمشان بر نمی‌دارد ببینند... رفته بودم اکرم خانوم را وعده بگیرم، برگشت گفت «می‌خواهید زودتر بیایم کمک؟» - گفتم «نه، زحمت نکشید.» برگشت که: «شما اصلاً زبر و زرنگید: آن سفر هم خودتان از عهده برآمدید.» - مادر، مردم یک ماشاءالله تو دهانشان نیست! خب، نه والله!

از مجموعه چاپ نشده «خورشید در کاسه کوچک مسین»